

## 7. پادشاه جن و پریون

یک روزی یه پادشاهی بود دو تا پسر داشت. یکی صد تومن داد به این پسر و گفت: «بیرین. اگه یکی سیصد تومن بکنین، پسر مَنین<sup>۱</sup> و گرنه پسر من نیستین.»

پسر بزرگه ورداشت و رفت تو قهوه خونه عیاشی کرد و خورد و صد تومن طی شد<sup>۲</sup> رفت. پسر کوچکه گفت: «اینجوری نمی شه.»

رفت دو تا قاطر خرید و بنا کرد چارواداری کردن.<sup>۳</sup> کم کم خرید تا نُه تا قاطر داشت و صد تومنم پول. این صد تومنم خرج بارگیری این نه تا قاطر بود. پسره بنا کرد چارواداری کردن تا یه روز گذارش افتاد تویه شهری. تو این شهر رفت تو کاروانسرا. با خودش گفت: «بریم یه نونی و آبی برا خودمون و کاهی و جویی برا قاطرا بخیریم بیاریم.»

این همچین که اومد بره، یه بچه گُرجی<sup>۴</sup> با یه صندوقی رو گُرده ش<sup>۵</sup> پرید جلو گفت: «سلام علیکم.»

گفت: «سلام علیکم.»

گفت: «این صندوقه<sup>۶</sup> بخر از من، هر کی بخره پشیمون، هر کی نخره پشیمون.»

گفت: «چی چی توشه؟»

گفت: «چه می دونم چی چی توشه، باید ببری تو کاروانسرا باز کنی.»

گفت: «من نون به کارمه<sup>۷</sup> بیام صندوق تورِ بخرم؟»

---

<sup>۱</sup> پسرهای من اید

<sup>۲</sup> تمام شد

<sup>۳</sup> حمل و نقل بار کردن

<sup>۴</sup> کوتوله

<sup>۵</sup> روی پشتش

<sup>۶</sup> صندوق را

<sup>۷</sup> نیاز دارم

گفت: «نخر.»

پسره رفت از یه دروازه دیگه بره، پرید جلوش گفت: «بلا دارم بلا، هر کی بخره پشیمون، هر کی

نخره پشیمون.»

گفت: «بلا ت چند؟»

گفت: «صد تومن.»

پسره گفت: «من همین صد تومنه دارم.»

رفت از یه دری دیگه بره، بچه گرجی دوباره پرید جلوش گفت: «بلا دارم بلا، هر کی بخره

پشیمون، هر کی نخره پشیمون.»

(اینا دستورای<sup>۱</sup> خداییه.)

پسره گفت: «بیا باباجون، این صد تومنه بگیر، این بلا تو بده به من! صد تومنه داد، بلا گرفت و

رفت تو سکوی طویله در صندوقه واکرد دید یه بچه گرجیه، با یه چماق گُردش، پرید اونجا گفت:

«سلام علیکم، آقا.»

گفت: «سلام علیکم و زهر مارا!»

گفت: «ا، آقا صد تومن دادی منه آزاد کردی، حالا من زهر مارا؟»

گفت: «حُب، حالا اگه صد تومنه داشتم یه خرده کاه و جو برا اسبام می گرفتم که بخورن و گُسنگی

نخورن. حالا خودم به درک.»

گفت: «کاه و جو برا اسبای آقام بیارین!»

پسره دید ا، اسبا دارن کوچ کوچ چیز می خورن. پا شد رفت نیگا کرد دید تو آخورشون پُر کاهه.

یه خرده خوشحال شد.

شوم<sup>۲</sup> که شد بچه گرجی گفت: «یه دَس رختخواب برا آقام بیارین!»

دید یه دس رختخواب براش آوردن پهن کردن رو سکو طویله که اگه اینار بفروشه پونصد تومن

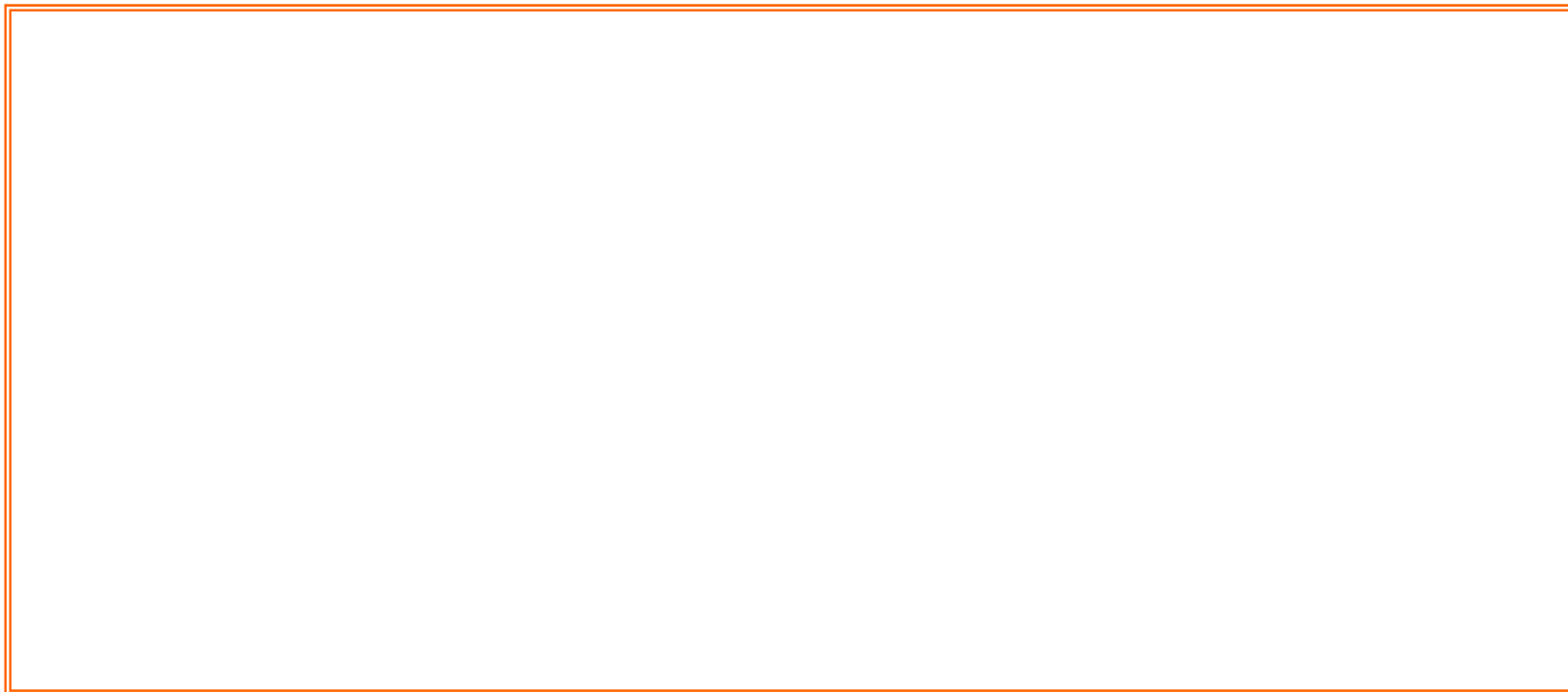
پولش می شه، این صد تومن داده.

گفت: «شام برا آقام بیارین.»

---

<sup>۱</sup> دستورهای

<sup>۲</sup> شام، شب



رفت تو سکوی طویله در صندوقه واگرد دید یه بچه گرجیه، با یه چماق گُردش، پرید اونجا گفت: «سلام علیکم، آقا.»

دید یک مجمه شام برایش آوردن که آگه مجمه و ظرفاشه بفروشه یه عالمه پول ازش درمی آ. یه خرده دیگه خوشحال شد. حالا نمی گه توکی هستی و اینم نمی گه تو کی هستی.  
نصفه شب که شد گفت: «آقا، برم دخترِ پادشاهِ برات بیارم؟»  
ا، این کیه دیگه؟

بچه گرجی رفت دخترِ پادشاهو انداخت رو شونش و آورد گذاشت بغل آقا.  
گفت: «بله؟»

گفت: «اینجوری که نمی شه من شب برم دخترِ پادشاهو برات بیارم و صبح ببرم. باید برم برات بگیرمش که شب اندروز<sup>۱</sup> پهلوت باشه.»  
این چماقشو گذاشت رو گردش و رفت.  
اول راهش ندادن. پادشاه گفت: «کیه؟»  
گفتن: «یه بچه گرجیه.»  
بالاخره رفت تا حضور پادشاه.

گفت: «قبله عالم سلامت باد، من یه آقایی دارم این دختر شمار<sup>۲</sup> خواهش کرده.»  
پادشاه به وزیر گفت: «این چی چی می گه؟»  
وزیر برایش گفت.  
پادشاه گفت: «جلاد!»

وزیر بش گفت: «خُب آخه قربان هر کی بیاد نمی شه بدیش دست جلاد. یه چیزی بگو نداشته باشه که بره. چی چیه این بگشی.»  
پادشاه گفت: «تو بگو.»  
وزیر گفت: «پسر.»  
گفت: «بله؟»

گفت: «آگه دختر پادشاهو می خوای، ما هفت قطار شتر جواهرات می خوایم. از هفت قطار، هر قطار یه رنگی باشه، زرد، سرخ، آبی همه جور. سندا شتر<sup>۳</sup> هم یکی باشه. جاهازشونم<sup>۱</sup> یکی باشه.

<sup>۱</sup> شبانه روز

<sup>۲</sup> شما را

<sup>۳</sup> سن شترها

افساراشونم یکی باشه. حالا اگه اینار آوردی، دختر پادشاهه می دونی<sup>۲</sup> بگیری وگر نه می کشیمت.» گفت: «به چشم.» عقب گرد کرد و رفت. اومد و آخر شب که دختر پادشاهو آورد بغل آقا خوابوند، و خزاد<sup>۳</sup> یه چغوله<sup>۴</sup> آب انداخت تو کارونسرا، بنا کرد شتر جیگیلی<sup>۵</sup> ساختن. یکی می ساخت می گفت دو تا. دو تا می ساخت می گفت چهارتا. چهارتا می ساخت می گفت شونزده تا. شونزده تا می ساخت می گفت سی و دو تا. قطار شتر هم هفتا<sup>۶</sup> هه. یعنی هفت قطار شتر چهل و نه تا هه.

اینم(پسره) می اومد می گفت: «پسر، پاشو بیا، بیرون می چایی.» می گفت: «برو آقا، صد تومن دادی منه خریدی برا همین کارا. برو. خیلی خُب.» صبح که آقا پا شد دید تمام صحن کارونسرا همه ش شتر خوابیده همه میش چشم. بار<sup>۷</sup> جواهرات.

بچه گرجی گفت: «آقا، برو حمام.» آقارو فرستاد رفت حمام. تفنگی و یراقی. آقارو حالا آورد کله نوک شتر اولی سوارش کرد. از این کلکام<sup>۷</sup> گردن شتر کرده بود، دانگ، دانگ، اومدن.

گوش پادشاه به کلکه خورد گفت: «وزیر چه خبره؟» گفت: «یارو داره شترار می آره. خُب، حالا دختر می دی بش؟» گفت: «نه. حالا می ریم می خوابونیم می گیم اُسار<sup>۸</sup>ش باید زرد باشه قرمز نمی خوایم.» وزیر گفت: «باشه.»

---

<sup>۱</sup> بارهای آنها هم

<sup>۲</sup> می تونی

<sup>۳</sup> بلند شد

<sup>۴</sup> چکه

<sup>۵</sup> شتر کوچک گلی

<sup>۶</sup> بارها

<sup>۷</sup> کلکه ها هم. کلکه زنگوله بزرگ است.

<sup>۸</sup> افسارش



صبح که آقا پا شد دید تمام صحن کارونسرا همه ش شتر خوابیده .. بارها جواهرات.

آوردن شترارِ خوابوندن دیدن که نه همون جور که خودشون گفته بودن همون جور. همه هم سال، جواهرات هفت رنگ.

وزیر به شاه گفت: «خُب، قِبَلْهٔ عالم سلامت.»

گفت: «بله.»

گفت: «خُب این جوونیش که خوبه؟»

پادشاه گفت: «آره.»

گفت: «این اینقدر که برا تو آورده، خدا می دونه برا خودش چقد داره! چه عیبی داره دخترته بش بدی؟»

پادشاه قبول کرد. هفت شبانه روز کوس پادشاهی ر به جنبش درآوردن و عروسی به پا کردن.

آقا به بچه گرجی گفت: «دختر پادشاهو بیرم تو کارونسرا؟»

بچه گرجی گفت: «نه آقا، اونجا قصره، بیا.»

از این آله<sup>۱</sup> عروس داره می آ، از اون آله بچه گرجی رفت گفت: «یه قصری می خوام درس بشه یه

سرو گردن از قصر پادشاه بزرگتر. یه خشتش طلا باشه، یه خشتش نقره با تمام امکانات.»

اینه گفت و به تاخت<sup>۲</sup> درست شد.

اونوقت پسره اومد دید نه، کاخه! طوله<sup>۳</sup> کجا بوده؟ دیگه یاد از قاطرشم رفت.

موند. یه دو سالی که موند گفت: «هی هات! پدر من صد تومن داده به من سیصد تومن کنم. حالا

باید برم. اینه به بچه گرجی گفت.

پسره گفت: «آقا، نمی خواد بری، همین جا زندگی کن، قصر به این خوبی.»

گفت: «نه، باید برم.»

گفت: «حالا که می خواد بری، بذار برات تعریف کنم.»

گفت: «بگو ببینم.»

گفت: «من پادشاه جن و پریونم. اون پسر گرجیه اگه می دونست که من پادشاه جن و پریونم به تو

نمی داد صد تومن. اون خودش در صندوقو واز<sup>۱</sup> می کرد و از من استفاده می کرد. من اینجا

<sup>۱</sup> طرف

<sup>۲</sup> فوراً

<sup>۳</sup> طویله

پادشاه جن و پریونم. هر حکمی بخوام بکنم اجرا می شه. منه گرفته بودن زندانی کرده بودن تو صندوق، تو انبار پادشاه. این پسر گرجی این صندوقو دزدید و آورد و به تو فروخت. من اونجا بیا نیستم. می خوای بری برو نمی گم نرو ولی من به همین خاکم<sup>۲</sup>. من باید اینجا باشم. اینجا زیر نگین من هستند<sup>۳</sup> ولی اونجا نیستند.»

گفت: «نه، تو باید بیایی. می برم تورو.»

گفت: «من کاری ازم نمی آد ها! اومدن می خوای، می آم. رفت و اومد می تونم بکنم، همه جا می دونم<sup>۴</sup> برم ول هیچکاری نمی دونم بکنم. کسی گوش به حرفم نمی ده.»  
گفت: «باشه، نده.»

گفت: «حُب حالا که می خوای بری، تو اون کوه ها یه دختریه به نام ملک جمشید. این جنگجووه. قسم یاد کرده تا کسی پشتشه به خاک نرسونه شوهر نکنه. میآد باهات می جنگه، اگه به زمینت بزنه می کُشتت، اگه به زمینش بزنی زنت می شه.»  
گفت: «باشه.»

پا شد، به وزن سبک و به قیمت سنگین، هر چی بود بار کرد و دَرنگ و دورونگ راه انداختن و رفتن. تو کوه سفیدی<sup>۵</sup> که می ره قم دید که بله، چادر زدن اون لکه<sup>۶</sup>. صبح که شد این آقا می رفت با این دختره کُشتی می گرفت. دم غروب که دخترِ بلند می کرد به زمین بزنه، دختره نقابو<sup>۷</sup> پس می زد و این چشمش می افتاد، ولش می کرد. روز سیم که می خواست بره، پسره گفت: «آقا، یه حرفی از من گوش کن.»  
گفت: «ها؟»  
گفت: «فردا که رفتی، در چشما ته ببند.»

---

<sup>۱</sup> باز

<sup>۲</sup> مال همین جایم

<sup>۳</sup> جن و پریان اینجا تحت سلطه من اند.

<sup>۴</sup> می توانم

<sup>۵</sup> کوه سفیدی در راه خورهه به قم قرار دارد.

<sup>۶</sup> نقطه، جا

<sup>۷</sup> نقاب را



گفت: «باشه.»

صبح که می خواست بره جنگ کُنه باهاش، در چشماشه بست. این تا دختره ر بلند کرد، دختره نقابو پس زد دید نه، از نقاب مقاب کاری ساخته نی<sup>۱</sup>. چشماش بسته هه. آقا زدش به زمین و نشست رو سینه ش<sup>۲</sup> با کارد.

دختره گفت: «ببین، من قسم یاد کرده م که کسی که پشت منه به خاک برسونه زنش بشم، تو رسوندی. زنت می شم.»

گفت: «خُب پاشو.»

پا شد و اینم گرفت و شد صاحب دو تا زن.

ملک محمد و ملک خورشید و ملک جمشید. ملک محمد خودش بود، ملک خورشید دختر پادشاه بود، ملک جمشید هم جنگجو هه بود. و بار کردند، هر چی به وزن سبک و به قیمت سنگین از اونم بار کرد. اومدن مثلا طاقون<sup>۳</sup>. طاقون اربابی بود، در بست اونجار خریدن برا خودشون. هر قیمتی گفت، پول داد دیگه. در بست خرید. باباشم جایی مثل ور<sup>۴</sup> بود، تو یه ده دیگه. پیغوم کرد که من اومدم این آبادیو خریدم، حالا اگه استقبالم، بیاین استقبالم، اگه قابل استقبال هستم، دارم می آم دیدنتون.

بابا گفت: «نه، تو بیا.»

ملک محمد رفت دیدنی بابا. رفت دیدنی بابا و عمو و اینار دعوت کرد برا فراداش. اومد و یه نارنج داد دس این زنش، یکی ام<sup>۵</sup> داد دس اون زنش. به اونا گفت: «موقعیکه نشستن، من میگم اون عمومه اونم بابامه، شما اینارو ببرین تقدیمشون کنین.» گوهر شب چراغ بود دیگه.

---

<sup>۱</sup> پس زدن نقاب اثری ندارد.

<sup>۲</sup> سینه اش

<sup>۳</sup> روستای طایقان در 10 کیلومتری غرب خورهه واقع است.

<sup>۴</sup> روستای ور در 12 کیلومتری غرب خورهه است.

<sup>۵</sup> یکی هم

اینا اومدن. موقعیکه نشستے بودن، عروسا اومدن دم در سلام کردن و تعارف کردن و بابا و عمو اونجا نشستے بودن و انعامی بردن تو طَبَق بهشون دادن و اینام<sup>۱</sup> یه دل نه صد دل عاشق عروساشون شدن.

دختر جنگجو فهمید. ولی اون یکی نه. اینار دادن و اومدن بیرون. ملک جمشید گفت: «رفیقه!»  
گفت: «ها؟»

گفت: «اینا عاشق ما شدن.»

گفت: «مگه می شه؟»

گفت: «خلاصه بت بگم مواظب باش. من جنگجوام.»

اینام، بابا و عمو، خورده نخورده کردن و زودی رفتن.

گفت: «دیدی زود رفتن؟ نصفه شبی می آن سراغ شوهره؟»

نصفه شبم که شد، اومدن درو زدن که ملک محمد، بریم شکار.

ملک محمد گفت: «آخه بابا من فقط دو روزه اومدم این لکه.»

گفتن: «نه دیگه آبدار خونمون<sup>۲</sup> جلوتر رفته. باید بریم.»

ملک محمد با خودش گفت: «خُب، بابا و عمو هستن، چیزیم نمی شه.»

یه توله سگی هم داشت، دنبالش راه افتاد رفت.

ملک جمشید گفت: «شوهرمونو بردن بگشن، لباس رزم بپوش.»

اینا رفتن تو کوه ها و دره ها.

ملک محمد گفت: «بابا، کو آبدارخونه ت؟»

گفت: «رفتن، می ریم می رسیم.»

صبح شد. نابلد چه می دونه کجاس؟ فقط می بینه میان کوه و دره هه.

ملک محمد گفت: «من گُسنمه<sup>۳</sup>.»

گفت: «بابا، ما نیومدیم تو رو نون و آب بدیم، آوردیم بکشیمت.»

ملک محمد هیچی نگفت. با خودش گفت: «تا جون دارم می رم. من پیاده اونا سواره.»

<sup>۱</sup> اینها هم

<sup>۲</sup> حیوانات حامل آذوقه

<sup>۳</sup> گرسنه ام



گفت: «ای ژم بسنه، از کجا رفتی این نمونه ر پیدا کردی و آوردی؟»

رفتن و رفتن و رفتن. خیلی تشنه ش شد.

گفت: «بابا من تشنه، دارم می افتم، آها، آها.»

گفت: «چشماته بکن بریز دور تا آب بت بدیم.»

چشماشه کندن و یه چیکه آب بش دادن و گفتن: «این ر دیگه غلاغ ها<sup>۱</sup> می خورن.»

چشمار انداختن اونجا. کوتره<sup>۲</sup> چشمار خورد. و اینا رفتن.

زنا<sup>۳</sup> از دور دوربین می کشیدن.

گفت: «بین، اون بابا، اونم عمو. پاشو، لباس رزم بپوش. توکاریت نباشه فقط از پشت سر منه دستگیر نکنن، فقط همین.»

اینجا پا شدن و لباس رزم پوشیدن و آماده به جنگ.

حالا بشنو از کوتره. کوتره رفت تا چشمه لویونو<sup>۴</sup> پیدا کرد. و دُمشه زد تو چشمه و اومد ملک محمد خوابیده بود، زد تو روی ملک محمد.

این چسبیده به دمش و گفت: «ای زُم بَسّه<sup>۵</sup>، تو دلت به حال من سوخت، بابام و عموم نسوخت. کجا آب پیدا کردی؟»

این رفت و رفت و رفت یه جا وایساد. ملک محمد دُم کوتره رو ول کرد و بنا کرد همچینی کردن (لمس کردن)، دید آبه. چشمه هه. آبی خورد و شکرونه خدا بجا آورد و گرفت خوابید. اینجا گرفت خوابید.

کوتره جاده ر گرفت و قوزولو قوزولو<sup>۶</sup> رفت.

اونام (بابا و عمو) کاغذ نوشته بودن (به زنا)، که یا دست وصال یا جنگ.

اینام گفته بودن: «ما جنگ می کنیم دست وصال نیست. کشته باید بشین.»

اونا قشون و سپاه کشیدن و اینام از اینجا بنا کرده بودن کشت و کشتار کردن.

<sup>۱</sup> کلاغ ها

<sup>۲</sup> توله سگ

<sup>۳</sup> زن ها

<sup>۴</sup> چشمه لویون را. چشمه لویون چشمه ای در یک کیلومتری غرب خورهه است.

<sup>۵</sup> زبان بسته

<sup>۶</sup> یواشکی و پنهانی

کوتره اومده بود رو مُوره<sup>۱</sup> گفته بود اونجا، آعو آعو...

این به گوش ملک جمشید خورده بود، نیگا کرده بود کوتره ر دیده بود و به ملک خورشید گفته بود: «شوهره زنده هه.»

- «یکساعت مهلت.»

اینام از خدا خواسته مهلت دادن چون می خواستن زَنار بگیرن نمی خواستن بکشنشون. زنا رفتن خاگینه ای و ترحلواپی درست کردنو سفره ای پُر دُرُس کردن و آوردن بستن زیر شکم کوتره. به کوتره هم دادن سیر شد. سفره ر گره کردن روش<sup>۲</sup> و اینم ورداشت قوزولو قوزولو کرد و رفت.

اینا مشغول جنگ شدن.

کوتره رفت بنا کرد خودش به ملک محمد بماله. این گفت خُب اینجا که کنه نداره. دسشه اینجوری کرد دید گره هه. وارسید دید نونه<sup>۳</sup>. گفت: «آی ژم بسّه، از کجا رفتی این نونه ر پیدا کردی و آوردی؟ تو محبتت از بابام و عموم بهتره.»  
یه نونی خورد و شکرونه خدار بجا آورد و خوابید.  
دو تا کبوتر اومدن سر درخته. این یکی گفت: «باجی باجی!»

اون یکی گفت: «جون باجی؟»

گفت: «اگه این ملک محمد مست نباشه هوشیار باشه، خواب نباشه بیدار باشه، چشماشه این کوتره خورده، الان قی می کنه<sup>۴</sup>. اگر این بشوره بذاره جاش، از اولش بهتر می شه و عصری به داد زن و بچه ش می رسه. اگه تا فردا صبح نره زن و بچه ش از دسش می گیرن.»  
ملک محمد پرید بالا.

اون یکی گفت: «ای آدمیزاد کم طاقت. منم قصیده داشتم برات،» پری کردن و رفتن.

<sup>۱</sup> مور، تپه

<sup>۲</sup> رویش

<sup>۳</sup> نان است

<sup>۴</sup> بالا می آورد



دو تا کبوتر اومدن سر درخته. این یکی گفت: «باجی باجی!» اون یکی گفت: «جونِ باجی؟»

کوتره قی کرد و چشمار انداخت بیرون و اونم دست مالی کرد و سُست و قشنگ روشم<sup>۱</sup> شست و اینام<sup>۲</sup> جا گیر کرد.

ملک محمد حالا بلد نی بیاد، کوترهه جلو اوفتاد. جلو افتاد و اومد و اومد. اون دماغه دید، بله، دور آبادی آحاطه هه.

گفت: «ترسین، خودمم اومدم.»

اسب ابر و باد سوار شد بنا کرد آدم کشتن. همه مُتله شدن. گفت: «بابا و عمو، شما متله نمی شین، شما مهمونی باید بیاین. من اینجا نمی ذارمتون.»

به برادرش گفت: «همین آبادی که الان مال باباهه، مال تو. من اینار بیرم مهمونی شونو بدم.

اینجوری خُب ناجوره. اینا خُب محبت کاری به من کردن.»

اونام خُب جرات نمی کردن نیاین. با خودشون گفتن: «باید ببینیم چکار می خواد بکنه.»

ملک محمد هم قشون و سپاه داشت، همچینم نبود که چیزی نداشته باشه. آبادی مالش بود. آورد و

به جلاد گفت بیا. ملک محمد به جلاد گفت: «این بابای منو می بینی؟»

گفت: «بله.»

گفت: «همینجور که زنده نشسته، بنا کن پوستشو بکن!»

همینجور که زنده بود جلاد بنا کرد پوستش کندن. خُب جونش در رفت دیگه.

به عمو گفت: «گوشتاشه بکن بخور.»

چه کنه؟ باید بکنه دیگه. بلکه نکشدش.

کند خورد. تموم گوشتاشه با دندون کند و خورد.

گفت: «خوردی؟»

گفت: «آره.»

ملک محمد به جلاد گفت: «این یکی هم زنده زنده پوس کن.»

اونم پوس کند. داد به یه سگی دیگه بخوره. به سگ خودش نه، حیفش اومد.

هر دوستی به مراد و مطلب مثل پسر، هر دشمنی مثل پدر و عمو برسه.

---

<sup>۱</sup> رویش را هم

<sup>۲</sup> اینها را هم، منظور چشم هاست